

داروی شگفت انگیز جورج

رولد دال

مادر بزرگ

صبح روز شنبه، مادر جورج به او گفت: «می فواهم برای فرید بروم به دهکده. پسر فوبی باش و شیطننت و باز یگوشی هم نکن!»

گفتن چنین حرفی به پسر بچه ای کوچک، هر وقت که باشد، کار احمقانه ای است. چون این حرف، فوری او را به این فکر می اندازد که چه شیطننت هایی می تواند بکند.

مادر دوباره گفت: «در ضمن، یادت نرود که ساعت یازده داروی مادر بزرگ را به او بدهی.» با گفتن این حرف، بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

مادر بزرگ، که روی صندلی کنار پنجره پرت می زد، یکی از پشمان ریز و شیرش را باز کرد و گفت: «شنیدی که مادرت چی گفت، جورج؟ داروی من یادت نرود.»

جورج گفت: «نه، مادر بزرگ؛ یادم نمی رود.»

– برای یک بار هم که شده، در غیاب مادرت سعی کن درست رفتار کنی.

– چشم مادر بزرگ.

جورج فیلی موصله اش سر رفته بود. او فواهر و برادر نداشت. پدرش هم کشاورز بود و مزرعه ای که در آن زندگی می کردند، کیلومترها از مزرعه های دیگر فاصله داشت. بنابراین، هیچ بچه ای در آن اطراف نبود تا با او بازی کند. از خیره شدن به فوک ها، مرغ ها، گاوها و گوسفندها فسته شده بود. و به خصوص از زندگی در چنین خانه ای، که مادر بزرگ نق نقویی هم در آن به سر میبرد، به تنگ آمده بود. مراقبت کردن از مادر بزرگ به تنهایی، آن هم صبح روز تعطیل، کار لذت بخشی نبود.

مادر بزرگ گفت: «برای شروع می توانی یک خنجان پای برابم درست کنی. این کار باعث می شود که مدتی باز یگوشی و شیطننت نکنی.»

جورج گفت: «چشم، مادر بزرگ!»

جورج مادر بزرگ را فیلی دوست نداشت. چون او پیرزنی از خود راضی و بد افلاق بود که دندان های زرد و دهانی پروکیده داشت.

جورج پرسید: «مادر بزرگ، امروز چه قدر شکر در پایتان بریزم؟»

مادر بزرگ جواب داد: «یک قاشق پر، بدون شیر»

بیش تر مادر بزرگ ها فانم های پیر، دوست داشتنی، مهربان و فیرفواه هستند. ولی این یکی این طور نبود. او هر روز، تمام وقت، روی صندلی کنار پنجره می نشست و مدام از همه چیز ایراد می گرفت، ناله می کرد، غر می زد، و گلایه و اعتراض می کرد.

هرگز، حتی یک بار هم نشده بود که مادر بزرگ به جورج لبفند بزند و بگوید: «فب جورج، امروز حالت چه طوره؟» یا: «چه طوره امروز با هم منج بازی کنیم؟» یا: «امروز مدرسه چه طور بود؟» به جز خودش، به کسی اهمیتی نمی داد. پیرزن غرغرو و بد افلاقی بود.

جورج به آشپزخانه رفت و با پای کیسه ای، برای مادر بزرگ پای درست کرد. بعد یک قاشق پر شکر توی آن ریخت، ولی شیر اضافه نکرد؛ و پای را به اتاق نشیمن برد.

مادر بزرگ پای را هورت کشید و گفت: «فوب شیرین نشده. بیش تر شکر بریز»

جورج دوباره فنبان را به آشپزخانه برگرداند، یک قاشق دیگر شکر به آن اضافه کرد و دوباره پای را هم زد و با احتیاط، آن را پیش مادر بزرگ برد.

مادر بزرگ گفت: «نعلبکی اش کو؟ من فنبان بدون نعلبکی نمی فواه».

جورج رفت و نعلبکی آورد.

– قاشق پای فوری لطفاً.

– مادر بزرگ، قبلاً برایتان هم زده ام. فیلی هم فوب هم زده ام.



- فیلی متشکرم! ولی می فواهم خودم پایم را هم بزخم. برو برایم قاشق پای فوری بیاورا

جورج رفت و قاشق پای فوری آورد. وقتی پدر و مادر جورج در خانه بودند، هیچ وقت مادر بزرگ به جورج این طوری دستور نمی داد. فقط وقتی که تنها بودند، با او این قدر بد رفتاری می کرد.

پیرزن همان طور که با پشمان ریز و شرورش از بالای فنجان به جورج خیره شده بود، گفت: «می دانی مشکل تو پیه؟ تو داری فیلی سریع رشد می کنی. پسرهایی که فیلی سریع رشد می کنند، تنبل و اهمق می شوند.»

جورج گفت: «اگر هم سریع رشد می کنم، دست خودم که نیست.»

مادر بزرگ گفت: «البته که دست خودته! بزرگ شدن یک عادت زشت و بپگانه است.»

- ولی ما باید رشد کنیم. اگر رشد نکنیم، هیچ وقت بزرگ نمی شویم.

مادر بزرگ گفت: «این حرف ها مزخرفه، پسر، مزخرف. به من نگاه کن! آیا من رشد می کنم؟ معلوم است که نه.»

- ولی مادر بزرگ، شما یک بار بزرگ شده اید.

پیرزن جواب داد: «فیلی کم. همان وقت ها که کوچک بودم، رشد کردن را گذاشتم کنار؛ مثل تمام عادت های بد بپگی، مثل تنبلی و سرپیچی و لمبازی و شلفتگی و نامرتبی و حماقت. اما تو هیچ کدام از این عادت ها را کنار نگذاشته ای. درسته؟»

- مادر بزرگ، من هنوز کوچکم.

مادر بزرگ با صدای تو دماغی گفت: «تو هشت سالته. آن قدر بزرگ هستی که این مسئله را بفهمی. اگر خوری جلوی رشدت را نگیری، خیلی دیر می شود.»

- چی خیلی دیر می شود، مادر بزرگ؟

مادر بزرگ ادامه داد: «فنده داره. تو درست هم قد منی.»

جورج خوب به مادر بزرگ نگاه کرد. او زن ریزه میزه ای بود. پاهایش آن قدر کوتاه بود که وقتی روی صندلی می نشست، مجبور بود چهار پایه زیر پایش بگذارد و وقتی که به صندلی راحتی تکیه می داد، سرش فقط تا نیمه های پشتی صندلی می رسید.

جورج گفت: «پدر می گوید که مرد باید قد بلند باشد.»

مادر بزرگ گفت: «به صرف پدرت گوش نکن. به صرف من گوش کن.»

جورج پرسید: «ولی من بطور می توانم جلو بزرگ شدنم را بگیرم؟»

مادر بزرگ گفت: «شکلات کم بفور.»

- شکلات باعث می شود آدم رشد کند؟

مادر بزرگ خوری گفت: «شکلات باعث می شود عوضی رشد کنی. به جای این که کوچک شوی، بزرگ می شوی.»

مادر بزرگ هم چنان که خیره خیره به پسر کوچولوی مقابلش نگاه می کرد، کمی دیگر از پایش را هورت کشید.

- هیچ وقت بزرگ نشو، کوچک بشو!

- چشم، مادر بزرگ!



– دیگر شکلات نفورا در عوض، کلم بفورا

– کلم؟ وای، نه. من کلم دوست ندارم.

مادر بزرگ گفت: «این که پی دوست داری یا دوست نداری اصلاً مهم نیست. مهم این است که چه چیزی برایت مفید است. از این به بعد باید روزی سه بار کلم بفوری. یک کوه کلم. البته اگر کرم داشته باشد، خیلی بهتر است!»

بورج گفت: «آه!»

پیرزن گفت: «کرم عقلت را زیاد می کند.»

بورج گفت: «مامان آن ها را می ریزد توی سوراخ ظرف شویی.»

مادر بزرگ گفت: «مامانت هم مثل تو احمق است. کلم بدون کرم جوشانده شده، اصلاً مزه ندارد. بدون ملزون هم همین طور.»

بورج فریاد زد: «ملزون نه! من نمی توانم ملزون بفورم!»

مادر بزرگ گفت: «من هر وقت که ملزون زنده ای روی برگ کاهو می بینم، قبل از این که فرار کند، آن را درسته قورت می دهم. خیلی خوشمزه است.» و زبانش را پتان مکم دور لب هایش مالید که دهانش به شکل سوراخ کوچک و پروکیده ای در آمد.

دوباره گفت: «خیلی خوشمزه است. کرم ها و ملزون ها و سوسک ها. تو نمی دانی پی برایت خوب است.»

– مادر بزرگ، دارید شوفی می کنید.

– من اصلاً شوفی نمی کنم. البته سوسک ها شاید از بقیه خوشمزه تر باشند، چون تردند.

– مادر بزرگ! خیلی پندش آور است!»

پیرزن خندید و با این کار دندان های زرد و کثیفش را دوباره نشان داد و گفت: «بعضی وقت ها اگر شانس بیاوری، یک سوسک روی ساقه کرفس نصیبت می شود. من که خیلی دوست دارم.»

- مادر بزرگ، چه طور می توانید؟

پیرزن ادامه داد: «همه ی چیزهای خوب روی ساقه های کرفس خام پیدا می شوند. بعضی وقت ها گوش فیزک هم پیدا می کنی.»

جورج فریاد زد: «دیگه نمی فواهم بشنوم!»

مادر بزرگ گفت: «یک گوش فیزک چاق و پله فیلی فوشمنزه است.» و دوباره لبش را لیسید.

- ولی وقتی می فواهی یکی از آن ها را در دهانت بگذاری، باید فیلی خرز باشی. چون آن ها یک جفت پنگال تیز پشتشان دارند و اگر زبانت را با آن پنگال ها بگیرند، به این آسانی ها ول نمی کنند. برای همین، اول تو باید گوش فیزک را گاز بزنی. قرچ، قرچ. قبل از این که آن تو را گاز بگیرد.

جورج، آرام آرام به طرف در رفت. می فواست تا جایی که ممکن بود، از آن پیرزن بدینس دور شود.

پیرزن با انگشت به جورج اشاره کرد و گفت: «تو می فواهی از دست مادر بزرگ فرار کنی؟»

جورج کوپولو کنار در ایستاد و به پیرزن که روی صندلی نشسته بود، خیره شد. او هم به جورج خیره شد. جورج فکر کرد: «نکنند مادر بزرگ جادوگر باشد؟» او همیشه خیال می کرد که جادوگرها تو افسانه ها هستند. ولی حالا دیگر زیاد از این موضوع مطمئن نبود.

مادر بزرگ هم چنان که با انگشت پینه بسته اش به جورج اشاره می کرد، گفت: «پسر کوپولو، بیا نزدیک تر. بیا نزدیک تر تا رازی را به تو بگویم.»



جورج از جایش تکان نفورد. مادر بزرگ هم تکان نفورد.

مادر بزرگ گفت: «من رازهای زیادی می دانم.» و یک دفعه لبفند زد. لبفندش سرد و بی روح بود؛ مثل لبفند ما، قبل از نیش زدن.

– بیا پیش مادر بزرگ تا رازهایی را برایت بگویم.

جورج یک قدم عقب رفت و به در نزدیک تر شد. مادر بزرگ با همان لبفند سرد و بی روح گفت: «تو نباید از مادر بزرگ پیرت بترسی.»

جورج یک قدم دیگر عقب رفت.

پیرزن گفت: «بعضی از ما...» و یک باره در همان حالت نشسته، به جلو نیم فیز شد و با صدایی گرفته و دور که جورج تا قبل از آن روز نشنیده بود، ادامه داد: «بعضی از ما نیروهای جادویی ای داریم که می توانیم موجودات کره ی زمین را به شکل های عجیبی در بیاوریم...»

جورج طوری که انگار برق از ستون فقراتش عبور کرده باشد، لرزید و به وحشت افتاد.

پیرزن ادامه داد: «بعضی از ما روی زبانمان آتش، در شکممان الکتریسیته و در نوک انگشتانمان قدرت جادویی داریم... بعضی از ما از اسراری خبر داریم که اگر بدانید، موهای سرتان از ترس سیخ می شود و چشم هایتان از هرقه می زند بیرون...»

جورج دلش می خواست فرار کند. اما انگار پاهایش به زمین پسیبیده بودند.



– ما می دانیم چه کار کنیم تا نافن هایتان بیفتند و به جای آن ها دندان در بیاید.

بدن جورج به لرزه افتاد. بیش تر از هر چیز دیگری، صورت مادر بزرگ او را به وحشت می انداخت. آن لبفند سرد و بی روح و پشمان خیره ی برآتش.

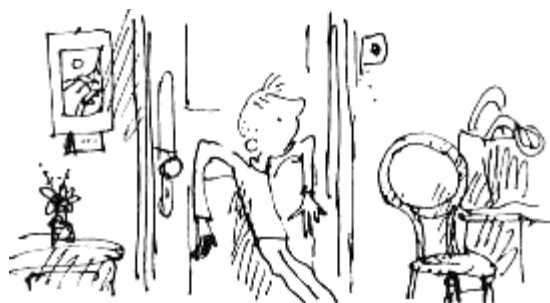
- ما می دانیم چه کار کنیم تا وقتی صبح از خواب بیدار می شوید، ببینید که از پشتتان دم در آورده اید.

جورج فریاد زد: «بس کنید، مادر بزرگ!»

- عزیزم، ما رازهای زیادی می دانیم. درباره ی مکان های تاریکی که موجودات تاریکی در آن با زندگی می کنند و روی هم سر می فورند و توی هم می لولند...

جورج به طرف در فیز برداشت، اما هم پنان صدای مادر بزرگ را می شنید که می گفت: «حتی اگر به جاهای دور فرار کنی، باز هم خایده ای ندارد. نمی توانی از شرشان فلاح بشوی.»

جورج به طرف آشپزخانه دوید و در را محکم، پشت سرش بست.



نقشه ی شگفت انگیز

هوج پشت میز آشپزخانه نشست. کمی می لرزید. وای که چه قدر از مادر بزرگ نفرت داشت! واقعاً از آن جادوگر پیر و وهشتناک متنفر بود.

یکهو احساس کرد که در این مورد باید کاری بکند. یک کار ضربتی؛ یک کار فوق العاده و تکان دهنده؛ یک جور انفجار. می خواست آن بوی زننده ای را که از مادر بزرگش در اتاق پهلویی بر می خواست، از بین ببرد. هر چند که فقط هشت سال داشت، ولی پسر بچه ی شجاعی بود و آماده بود تا با پیرزن مبارزه کند.

آهسته به خود گفت: «خیال ندارم از او بترسم.» ولی می ترسید. و به خاطر همین ترس بود که یک دفعه احساس کرد می خواهد او را منفجر کند. فب، البته... نابودی کامل که نه. اما با تمام وجود دلش می خواست کمی پیرزن را گوشمالی دهد.

پس همین کار را می کند. اما این انفجار قارق العاده و تکان دهنده چه طوری باشد بهتر است؟



دلش می خواست زیر هندلیش دینامیت بگذارد. اما او که دینامیت نداشت.

دلش می خواست یک مار سبز و دراز را از پشت سر توی لباسش بیندازد. اما او که مار سبز و دراز نداشت.

دلش می فواست شش تا موش سیاه و گنده توی اتاقش پیندازد و در را قفل کند. اما او که شش تا موش سیاه و گنده نداشت.

هم پنانکه جورج نشسته بود و به این مسائل جالب فکر می کرد، یک دفعه روی قفسه ی آشنیزخانه پشمنش به شیشه ی داروی قهوه ای رنگ مادر بزرگ افتاد. ظاهرش مثل یک پیز گندیده بود. چهار بار در روز و هر بار یک قاشق غزافوری دارو در دهانش می ریفتند. ولی کم ترین اثری نداشت. همیشه بعد از خوردن دارو، به همان بد افلاقی قبل بود. مطمئناً خاصیت دارو این است که حال بیمار را بهتر کند. اگر بهتر نکند، پس به چه درد می خورد.

— آهان!

جورج یکهو فکری به ذهنش رسید: «آهان! خودش است! حالا دیگر می دانم باید چه کار کنم. برایش داروی جدیدی می سازم؛ دارویی آن قدر قوی و آن قدر مؤثر و آن قدر فوق العاده که یا او را کاملاً معالجه کند یا مغزش را منفجر کند. برایش دارویی جادویی می سازم که تا به حال هیچ پزشکی در دنیا آن را نسافته باشد.»

جورج به ساعت دیواری آشنیزخانه نگاه کرد. ساعت ده و پنج دقیقه بود. تا نوبت بعدی دارو و خوردن مادر بزرگ، ساعت یازده، حدود یک ساعت مانده بود.

جورج از پشت میز بالا و پایین پرید و فریاد زد: «پس بزن بریم! یک داروی جادویی می سازم!»

«بره به من یک ساس و یک لگ

دو تا هلزون و سه تا مارمولک

یه مار ماهی، یه نیش زنبور

می ریزم تو قابلمه تگ به تگ

پودر استفوان فرس و آب عناب

پیزهای مزخرف و کرم شب تاب

می ریزم تو قابلمه و می جوشونم

به هم می زنم و مفلوط می کنم

دارویی می سازم غلیظ و قوی

یک راست می ره پایین از مری

ازش یه قاشق پر می کنم

تو دهن مادر بزرگ می ریزم

نظرت چیه، مادر بزرگ؟

می تونی فوری قورتش بدی؟

نکنه که منفجر بشی؟

نکنه دود شی و هوا بدی؟

یا تو فیابون پرواز بکنی؟

من نمی دونم، کی می دونه؟

شاید من که هیشکی ندونه

مادر بزرگ کاش می گفتم برات

که چه خوابی دیده ام برات!



جورج ساختن دارو را شروع می کند

جورج از توی قفسه، قابلمه ی بزرگی بیرون آورد و آن را روی میز آشپزخانه گذاشت. صدای گوشفراشی را از اتاق پهلویی شنید.

- جورج! داری چه کار می کنی؟

- هیپی، مادر بزرگ!

- فکر نکن که چون در را بسته ای، من نمی توانم صدایت را بشنوم. تو داری قابلمه و ماهیتابه ها را به هم می زنی.

- من فقط دارم آشپزخانه را مرتب می کنم، مادر بزرگ.

دوباره سکوت برقرار شد.

جورج در باره ی روش ساختن داروی مورد نظرش هیچ شکی نداشت. و ابراً هم خیال نداشت که در مورد مقدار و نوع مواد تردید کند و فنگ بازی در بیاورد. بلکه برعکس، خیال داشت هر چه پیدا می کرد تو قابلمه بریزد. بدون هیچ ریفت و پاشی، بدون معطلی و بدون این که فکر کند این چیز به خصوص پیرزن را از پای در می آورد یا نه. روش کارش این بود:

هر چه می دید، چه مایع، چه پودر، پوچیزهای پسنده، آن ها را یک راست می ریفت تو قابلمه.

تا قبل از آن روز، هیچ کسی چنین دارویی نسافته بود. اگر هم این دارو نمی توانست مادر بزرگ را راستی راستی معالجه کند، شاید باعث نتایج هیجان انگیزی می شد. به هر حال، به امتحانش می ارزید.



هورج تصمیم گرفت در اتاق های مختلف بگردد و ببیند چیزهایی می تواند پیدا کند.



اول به حمام رفت. همیشه توی حمام چیزهای عجیب و غریبی پیدا می شود. پس، قابلمه ی بزرگ دسته دار را بغل کرد و از پله ها بالا رفت.

توی حمام، با حسرت به قفسه ی داروهای ترسناک نگاه کرد. اما اصلاً نزدیکش نشد. این تنها چیزی بود که او حق نداشت حتی به آن دست بزند. به پدر و مادرش قول داده بود که این کار را نکنند و خیال نداشت زیر قولش بزند. به او گفته بودند توی قفسه چیزهایی هست که واقعاً می تواند آدم را بکشد. با وجودی که او به آن با آمده بود تا به مادر بزرگ چیزی تند و سوزان بدهد، اما دلش نمی خواست که او بمیرد و جنازه اش روی دستش بماند.

هورج قابلمه را روی زمین گذاشت و دست به کار شد.

اول از همه، قوطی شامپو را توی قابلمه فالی کرد و با خود گفت: «این شامپو باید شکمش را حسابی بشوید.»

یک خمیر دندان کاملاً پر را هم برداشت، تمام آن را به شکل یک کرم بلند توی قابلمه ریخت و گفت: «شاید این بتواند دندان های زرد و کثیفش را براق کند.»

یک قوطی اسپری کف، مخصوص اصلاح صورت پدرش را هم پیدا کرد. دکمه ی آن را فشار داد و آن قدر انگشتش را روی آن نگه داشت که دیگر چیزی توی قوطی باقی نماند. کوه زیبایی از کف سفید در آن قابلمه ی گنده درست شد.

با انگشت، تمام مفتویات قوطی کرم ویتامینه تقویت صورت مادرش را هم فالی کرد؛ بعد شیشه ی کوچک لاک قرمز را فالی کرد و گفت: «اگر خمیر دندان دندان هایش را تمیز نکند، آن وقت این لاک آن ها را مثل گل سرخ قرمز می کند.»



بعد قوطی کرم دیگری پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود: «کرم مو بر. روی پاهایتان بمالید و پنج دقیقه صبر کنید تا موها را از بین ببرد.» جورج تمام مفتویات آن را توی قابلمه ریفت.

بعد، شیشه ی دیگری را که مملول زرد رنگی داشت پیدا کرد. روی آن نوشته شده بود: «بهترین معالج شوره ی سر.» جورج آن را هم توی قابلمه ریفت.

پیز دیگری هم پیدا کرد. پودر سفید رنگی که روی قوطی آن نوشته شده بود: «برای تمیز کردن دندان های مصنوعی.» آن را هم توی قابلمه ریفت.

قوطی اسپری دیگری هم پیدا کرد که رویش نوشته شده بود: «با این اسپری فوشبو کننده، دیگر از بوی بد فبری نیست. با ضمانت، بوی نامطبوع را برای تمام روز از بین می برد.»

همان طور که تمام مفتویات قوطی را توی قابلمه فالی می کرد، گفت: «مادر بزرگ می توانست از این اسپری فیلی استفاده کند.»

روی شیشه ی بعدی که شیشه ی بزرگی هم بود، نوشته شده بود: «پارافین مایع.» جورج اصلاً نمی دانست که پارافین به چه درد می خورد، اما به هر حال، آن را هم توی قابلمه ریفت. همان طور که به دور و بر نگاه می کرد، با فور فکر کرد که از حمام فقط همین قدر کافی است.

در اتاق خواب، جورج روی میز آرایش مادرش قوطی اسپری زیبای دیگری پیدا کرد؛ «اسپری موی سرا آن را از فاصله ی سی سانتی متری روی موهایتان اسپری کنید» جورج تمام مفتویات آن را هم توی قابلمه هالی کرد. راستی راستی که از هالی کردن این اسپری ها خیلی لذت می برد.

یک شیشه ی عطر به نام «گل های شلغم» هم آن جا بود که بوی پنیر کهنه می داد. آن را هم توی قابلمه ریفت. بعد یک قوطی گرد و بزرگ پودر را برداشت و آن را به نشانه ی فوش شانسی توی قابلمه هالی کرد. یک روژلب هم پیدا کرد و مفتویات پرب و قرمز رنگ آن را به مواد داخل قابلمه اضافه کرد.



اتاق خواب، دیگر چیزی برای جورج نداشت. بنابراین، قابلمه بزرگ را دوباره از پله ها پایین آورد و آن را به اتاق لباس شویی برد، که قفسه هایش پر از انواع مواد پاک کننده بود.

اول یک قوطی بزرگ سفید کننده ی مخصوص ماشین های لباس شویی اتوماتیک را از قفسه بیرون آورد. روی آن نوشته شده بود: «جادو می کند! لکه ها ی کثیف را ناپدید می کند».

جورج نمی دانست که مادر بزرگ اتوماتیک بود یا نه. اما بدون شک پیرزن کثیفی بود. در هالی که تمام قوطی را توی قابلمه می ریفت، گفت: «بهتر است همه اش را بریزم».

بعد یک قوطی بزرگ مایع کف شو برداشت که رویش نوشته شده بود: «پودر ضد لک، مخصوص سگ. آن را دور از غذای سگ نگهداری کنید. اگر سگ آن را بخورد، منفجر می شود.»

جورج وقتی مفتویات قوطی را توی قابلمه فالی می کرد، گفت: «فوبه.»

یک قوطی دانه ی قناری هم روی طاقچه پیدا کرد و آن را توی قابلمه ریفت و گفت: «شاید باعث شود این پرنده ی پیر آواز بفواند.»

بعد جعبه ای پیدا کرد که وسایل واکس، مثل برس و قوطی و پارچه های مخصوص برق انداختن کفش توی آن بود. با خودش فکر کرد: « حالا که داروی مادر بزرگ قهوه ای است، پس باید داروی من هم قهوه ای باشد، وگرنه مادر بزرگ از جیریان بو می برد.»



برای رنگ کردن دارو، تصمیم گرفت که از واکس کفش قهوه ای استفاده کند. قوطی بزرگی که انتقاب کرده بود، مارک معروفی داشت. عالی شد! با یک قاشق کهنه، تمام مفتویات آن را یک جا توی قابلمه فالی کرد. بعداً می توانست همه را فوب مفلوط کند.



در راه بازگشت به آشپزخانه، روی بوفه، شیشه ی شربتی پیدا کرد. مادر بزرگ فیلی شربت دوست داشت. هر شب کمی از آن شربت می خورد. حالا می توانست از خوردنش حسابی لذت ببرد. جورج تمام شیشه را توی قابلمه فالی کرد.

بعد به آشپزخانه برگشت، قابلمه ی بزرگ را روی میز گذاشت و سراغ قفسه ی خوراکی ها رفت. قفسه ها پر از انواع و اقسام شیشه های شربت و مربا بودند. چیزهایی که انتقاب کرد و یکی یکی توی قابلمه ریفت از این قرار بود:

یک قوطی پودر کاری، یک قوطی پودر فردل، یک شیشه سس خلفل قرمز، یک قوطی دانه های خلفل سیاه و یک شیشه سس ریشه ی فردل.

بعد با صدای بلند گفت: «خودشه! این ها کار سازند.»

صدای گوشفراشی از اتاق پهلویی فریاد زد: «جورج، آن با باکی حرف می زنی؟ چه کار می کنی؟»

جورج جواب داد: «هیچ کار، مادر بزرگ. هیچ کار!»

– هنوز وقت داروی من نشده؟

– نه، مادر بزرگ. نیم ساعت مانده.

– فب، پس هواست باشد که یادت نرود.

– یادم نمی رود. قول می دهم که یادم نرود!



قرص های حیوانات

همان لحظه، یک دفعه فکری به ذهن جورج رسید. هر چند که او اجازه نداشت به قفسه ی داروهای توی خانه دست بزند، اما داروهایی که پدرش در انبار، کنار مرغدانی نگه می داشت پی؟ داروهای حیوانات پی؟

هیچ وقت کسی به او نگفته بود که نباید به آن ها دست بزند. جورج به خود گفت که بد نیست امتحان کند. اسپری موی سر و فمیر ریش و واکس کفش همه خوب هستند و بدون شک انفجارهای فوبی توی شکم پیرزن درست می کنند، اما چیزی که این ترکیبات جادویی به آن احتیاج دارند، کمی آت و آشغال واقعی است. قرص های واقعی و شربت های واقعی که مؤثر و قوی باشند.

جورج قابلمه ی سنگین را، که حالا سه چهارم آن پر شده بود، بلند کرد و به طرف در پشتی به راه افتاد. از حیاط گذشت و یک راست به طرف انبار کنار مرغدانی رفت. می دانست که پدرش آن جا نیست. او برای یونبه چینی به یکی از مراتع رفته بود.



جورج وارد انبار قدیمی گرد و خاک گرفته شد و قابلمه را روی نیمکت گذاشت. بعد به طبقات بالایی، که مخصوص داروها بود، نگاهی انداخت. پنج شیشه ی بزرگ آن جا بود. دو تا از آن ها پر از قرص، دو تا مایع و یک هم پر از پودر بود.

جورج با خود گفت: «از همه ی آن ها استفاده می کنم. مادر بزرگ به آن ها احتیاج دارد. بدجوری هم احتیاج دارد!»

اوّلین شیشه ای که پایین آورد، مفتوی پودر نارنجی رنگی بود و روی برپسب آن این جملات به چشم می خورد: «مفصوص آبله مرغان، دل درد مرغ، منقار درد، پاهای کج، فروسک، مشکلات تفم گذاری، کمرپی یا ریزش پر. فقط یک قاشق پر در یک سطل آب حل کنید.»

وقتی جورج داشت تمام شیشه را توی قابلمه می ریفت، با صدای بلند به خود گفت: «وقتی این پرنده ی پیر کمی از این دارو بفورد، دیگر پرهایش نمی ریزد.»

شیشه ی بعدی را که پایین آورد، حدود پانصد عدد قرص بزرگ و بنفش داشت که روی برپسب آن نوشته شده بود: «مفصوص گلو درد اسب ها. اسب هایی که گلویشان درد می کند باید دو بار در روز و هر بار یک قرص بمانند.»

جورج گفت: «مادر بزرگ گلویش درد نمی کند، اما زبان تند و تیزی دارد. شاید این زبانش را معالجه کند.» و تمام پانصد قرص بنفش را یک جا توی قابلمه ریفت.

بعد نوبت شیشه ای رسید که مایع غلیظ و زرد رنگی داشت و روی برپسب آن نوشته شده بود: «مفصوص گاو ماده، گاو نر و گوساله ی ماده. معالجات انواع آبله ی گاوی، گری، شاخ های پین فورده، تنفس نامنظم گاوهای نر، گوش درد، دندان درد، سر درد، سم درد، دم درد و پستان درد.»

جورج گفت: «آن پیرزن غرغروی که در اتاق نشیمن است، تمام این مرفض های نابور را دارد.» و تمام مایع زرد رنگ را شش دافل قابلمه - که دیگر پر شده بود - سرازیر کرد.

شیشه ی بعدی مفتوی مایع قرمز شفاف بود و روی برپسب آن نوشته شده بود: «مفصوص شستن گوسفند. یک قاشق غذاخوری پر را در پنج لیتر آب مخلوط کنید و روی گوسفندان بریزید. احتیاط! مخلول را غلیظ تر درست نکنید، زیرا در این صورت تمام پشم حیوان ها می ریزد و لفت می شوند.»



جورج گفت: «فدای من، چه قدر دلم می فواهد بروم و این مایع را روی مادر بزرگ بریزم و تماشا کنم که چه طور ساس ها و لگ ها از سر و کولش بالا می روند! اما نمی توانم. نباید این کار را بکنم. پس در عوض باید از این مایع بفوردم.»

جورج داروی قرمز و شفاف را توی قابلمه فالی کرد. آفرین شیشه ی روی قفسه پر از قرص های سبز کم رنگ بود و روی برپسب آن نوشته شده بود: «مفصوص فوک. فوک هایی که سوزش تن و پاچه های ظریف و شکننده و شپشک مو دارند. هم چنین مفصوص بیماری های فوک. روزی یک قرص داده شود. اما پیش از این مقدار باعث می شود فوک شلنگ تفته بیندازد.»

جورج گفت: «خودشه! مفصوص آن پیرزن فلک زده ی توی فانه است. او به این دارو خیلی احتیاج دارد.»

او تمام قرص های سبز را توی قابلمه ریفت. صدها و صدها عدد از آن قرص ها را!

چوب کهنه ای روی نیمکت افتاده بود که برای مفلوط کردن رنگ از آن استفاده می کردند. جورج آن را برداشت و شروع کرد به هم زدن معجون عجیب و غریبش.

مواد به سفتی خمیر بود و وقتی آن را به هم می زد، رنگ های شگفت انگیزی ته آن دیده می شد و در هم می آمیخت. رنگ های صورتی، آبی، سبز، زرد و قهوه ای.

جورج آن قدر هم زد تا این که مواد فوب مفلوط شدند. اما هنوز هم صدها قرص در ته ظرف حل نشده باقی بود. کرم پودر مادرش هم روی سطح مواد پف کرده و شناور شده بود. جورج گفت: «باید همه را بهوشانم. فقط باید آن ها را سریع و فوب روی ابلق گاز بهوشانم.» و باگفتن این حرف، ظرف سنگین را برداشت و تلو تلو فوران به ظرف فانه برگشت.

بین راه، وقتی از جلو پاکینگ فانه رد می شد، سری به آن جا زد تا ببیند آیا می تواند چیز جالب دیگری گیر بیاورد یا نه. او این چیزها را هم به مواد داخل قابلمه اضافه کرد:

یک چهارم لیتر روغن موتور - برای این که موتور مادر بزرگ آرام کار کند.



کمی فدیخ - تا در زمستان، ادیاتور مادر بزرگ یخ نزنند.

یک مشت گریس - تا مفصل های مادر بزرگ، را که پیر می کرد گریس کاری کنند.

بعد به آشپزخانه برگشت.

آشپزی

در آشپزخانه، جورج قابلمه ی سنگین را روی اجاق گاز گذاشت و شعله ی آن را تا آخرین درجه زیاد کرد.

صدای گوشه‌فراش مادر بزرگ را از اتاق پهلویی شنید: «جورج، وقت داروی من شده؟»

جورج جواب داد: «هنوز نه، مادر بزرگ! ساعت تازه بیست دقیقه به یازده است.»

مادر بزرگ دوباره گفت: «آن جا داری چه دست گلی به آب می دهی؟ سر و صداهایی می شنوم.»

جورج فکر کرد بهتر است جواب این یکی را ندهد. در کُشو آشپزخانه، قاشق چوبی دسته بلندی پیدا کرد و به شدت مشغول هم زدن مواد شد. مفتویات قابلمه داغ و داغ تر و داغ تر می شد.

فیلی زود، این مواد شگفت انگیز شروع کردند به کف کردن و پف کردن. دود غلیظ آبی رنگی، به رنگ پره‌های طاووس، از سطح مواد برافاست و بوی تند و زننده ای تمام فضا را پر کرد که باعث شد جورج به سرفه بیفتد و نفس های بریده بکشد. این بو به هیچ یک از بوهایی که قبلاً می شناخت، شباهتی نداشت. بویی بود نافوشاینده و جادویی، تند، گیج کننده و شدید. هر بار که آن معجون را بو می کشید، سرش داغ می شد و سوزشی برق آسا در پاهایش می دوید.



آن جا ایستادن و هم زدن این مواد شگفت انگیز و تماشای دود آبی رنگ و کف و پف روی آن بسیار جالب بود. انگار که موجودی زنده بود. می توانست قسم بفورد که لحظه ای جرقه های درخشانی را دیده است که روی جوشانده می پرفیدند.

یک دفعه جورج به خود آمد و کلمات جادویی عجیبی را می خواند که معلوم نبود از کجا به ذهنش رسیده بودند:

«سوپی داغ و جوشانده ای جادویه

کف کرده و آبی فوش رنگ شده

دود می کنه، کف می کنه، آب می پاشه

گازدار شده، وز می کنه، هورا می کشه

بین چه طور با سر و صدا به هر طرف آب می پاشه

گوش کن چه طور فوش می کنه، بفار می شه، غلیظ می شه

بهتره مادر بزرگ دعا فوندنو شروع کنه.»



رنگ قهوه ای

ب جورج شعله ی زیر قابلمه را خاموش کرد. باید خیلی صبر می کرد تا جوشانده فنک شود.

وقتی تمام کف و بخار از بین رفت، با دقت توی قابلمه را نگاه کرد تا ببیند داروی فوق العاده اش چه رنگی شده است. جوشانده آبی خوش رنگ شده بود.

با خود گفت: «رنگ قهوه ای بیش تری لازم دارد. باید کاملاً قهوه ای باشد، وگرنه مادر بزرگ شک می کند.»

از آشنیزفانه بیرون دوید و با عجله خود را به انباری پدرش رساند که ابزار و وسایل نقاشی را در آن نگه می داشتند.

روی قفسه ها، یک ردیف قوطی به رنگ های مختلف پیده شده بود: سیاه، سبز، قرمز، صورتی، سفید و قهوه ای. او رنگ قهوه ای را برداشت. روی برپسب قوطی، فقط نوشته شده بود: «رنگ روغنی قهوه ای تیره - یک چهارم لیتر.»

ب جورج یک پیچ گوشتی برداشت و در قوطی را به زور باز کرد. سه چهارم قوطی پر بود. فوراً به آشنیزفانه برگشت و تمام رنگ را توی قابلمه خالی کرد. حالا قابلمه مسابی پر شده بود. بعد با قاشق چوبی دسته بلند، به آرامی رنگ را با محتویات قابلمه مخلوط کرد. آهان! داشت قهوه ای می شد. یک خمیر قهوه ای زیبا و خوش رنگ!

صدای مادر بزرگ را از اتاق نشیمن شنید: «آهای پسر، داروی من کجاست؟ تو من را فراموش کرده ای! به مادرت می گویم!»

ب جورج با صدای بلند جواب داد: «شما را فراموش نکرده ام، مادر بزرگ. من تمام مدت به فکر تان هستم. اما هنوز ده دقیقه مانده.»

صدای بیخ زنان گفت: «هشتره ی کثیف کوپولو! تو کرم کوپولوی تنبل و ناخردمانی هستی و خیلی هم سریع بزرگ می شوی!»



هوج داروی واقعی مادر بزرگ را از روی قفسه برداشت. پوب پنبه ی آن را در آورد و تمام مفتویات آن را توی ظرفشویی خالی کرد. بعد پارچ کوچکی را توی قابلمه فرو کرد، از هوشانده مقداری برداشت و آن را توی شیشه ی دارو ریفت. دوباره پوب پنبه را سر جایش گذاشت. آیا دارو به قدر کافی فشک شده بود؟ نه کاملاً! دو دقیقه شیشه را زیر شیر آب سرد گرفت. برچسب روی شیشه کنده شد، اما مهم نبود. با دستمال آشپزخانه، شیشه را فشک کرد.

الا همه چیز آماده بود. خود خودش بودا لفظه ی باشکوه رسیده بود.

هوج فریاد زد: «وقت خوردن دارو رسیده، مادر بزرگ!»

غرغری شنیده شد: «امیدوارم این طور باشد.»

قاشق غذاخوری نقره ای رنگی که داروی مادر بزرگ را همیشه با آن می دادند، روی میز آشپزخانه بود. هوج آن را برداشت. هم پتان که قاشق را در یک دست و شیشه ی دارو را در دست دیگرش گرفته بود، به طرف اتاق نشیمن رفت.

مادر بزرگ دارو را می خورد

مادر بزرگ، قوز کرده، روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و با پشمان ریز و شرورش، جورج را که به طرفش می آمد، نگاه می کرد. مادر بزرگ پرفاش کرد: «دیر کردی.»

– فکر نمی کنم دیر کرده باشم، مادر بزرگ.

مادر بزرگ فریاد کشید: «وسط حرف من نپرا»

– ولی مادر بزرگ، حرف شما تمام شده بود.

مادر بزرگ فریاد کشید: «باز هم داری این کار را می کنی. همیشه وسط حرف من می پری و بحث می کنی. تو واقعاً پسر کوپولوی پر دردسری هستی. ساعت پنجاه؟»

– ساعت دقیقاً یازده است، مادر بزرگ.

– طبق معمول، دروغ می گویی. این قدر حرف نزن و داروی من را بده! اول خوب بطری را تکان بده. بعد دارو را توی قاشق بریز! دقت کن که قاشق پر باشد.

جورج پرسید: «مادر بزرگ، خیال دارید دارو را یک مرتبه قورت بدهید یا مزه مزه کنید؟»

پیرزن گفت: «هر طوری که دلم بخواهد می خورم. به تو هم مربوط نیست! قاشق را پر کن.»

جورج وقتی خوب پنبه ی بطری را برداشت و به آرامی شروع به ریختن مایع غلیظ قهوه ای توی قاشق کرد، به یاد آن چیزهای عجیب و غریبی افتاد که برای سافتن این معجون به کار برده شده بود: صابون اصلاح صورت، کرم مو بر، داروی ضد شوره، پودر ماشین لباس شویی، پودر مخصوص شپشک سگ، واکس کفش، فلفل سیاه، سس ریشه ی فردل و تمام چیزهای دیگر. البته بدون به حساب آوردن قرص های حیوانات و پودرها و مایعات... و رنگ قهوه ای.

جورج گفت: «مادر بزرگ، دهانتان را خوب باز کنید تا شربت را توی دهانتان بریزم.»

پیرزن دهان کوچک و پروکیده اش را باز کرد و دندان های زرد و کثیفش پیدا شد.

جورج فریاد زد: «ریفتم! زود باشید، قورتش بدهید!»

قاشق را در دهان مادر بزرگ، فوب تلکان داد و مفتویات آن را توی حلق او قالی کرد. بعد یک قدم عقب رفت تا نتیجه ی کار را ببیند. واقعاً که دیرن داشت.

مادر بزرگ فریاد کشید: «یوهوا» و به هوا پرید؛ درست مثل این که کسی از زیر صندلی جریان برق به او وصل کرده باشد. مثل عروسک فتری توی جعبه که وقتی در جعبه را باز می کنی، ناگهان به هوا می پرد... مادر بزرگ هم به هوا پرید و پایین نیامد... همان جا ماند... معلق میان زمین و هوا، به حالت نشسته، با بدنی خشک و منجمد می لرزید. پشم هایش از حرقه بیرون زده و موهایش سیخ شده بود.

جورج مؤدبانه پرسید: «مادر بزرگ، اتفاقی افتاده؟ حالتان فوبه؟»

پیرزن هم چنان معلق در هوا، لال شده بود. ضربه ای که داروی شگفت انگیز جورج به او وارد کرده بود، واقعاً تلکان دهنده بود.

بعد دوباره با صدای تالاپ روی صندلیش افتاد و یک دفعه فریاد زد: «زود باش، آتش نشانی را خبر کن! شکمم آتش گرفته!»

جورج گفت: «مادر بزرگ، به فاطر داروست. دارو فیلی قوی بوده.»

پیرزن فریاد کشید: «آتش، آن پایین آتش گرفته! سطل آب را بیاور! شلینگ بیاور! زود باش، کاری بکن!»

جورج گفت: «آرام باشید، مادر بزرگ.»

اما جورج وقتی دید از دهان و سوراخ بینی مادر بزرگ دود بیرون می آید، کمی دستپاچه شد. ابرهایی از دود سیاه از بینی مادر بزرگ فوران می کردند و اطراف اتاق پخش می شدند.



جورج گفت: «فدای من! راستی راستی آتش گرفته اید!»

مادر بزرگ فریاد کشید: «معلوم است که آتش گرفته ام! دارم مثل پیپس برشته می شوم! دارم جلز و ولز سرخ می شوم! مثل لبو می پزم!»

جورج به طرف آتشزفانه دوید و با پارچی آب برگشت و فریاد زد: «مادر بزرگ، دهانتان را باز کنید.»

از شدت دود به سفتی می توانست مادر بزرگ را ببیند. اما موفق شد نیمی از آب پارچ را توی حلق او قالی کند. صدای جلزی از اعماق شکم مادر بزرگ شنید. درست مثل صدای ماهیتابه ی داغی که زیر شیر آب سرد گرفته باشند.

پیرزن نفس نفس زد و از گلویش صدای قل قل شنیده شد. بعد آب مثل فواره از گلویش بیرون ریفت و دودها را از بین برد.

جورج با غرور اعلام کرد: «آتش خاموش شد! حالا دیگر حالتان خوب می شود، مادر بزرگ.»

مادر بزرگ فریاد زد: «فوب؟ کی فوب می شود؟ انگار وروچک توی شکمم رفته، قورباغه توی شکمم وول می زند، ته دلم ترقه در می کنند.» و روی صندلی، مرتب بالا و پایین پرید. معلوم بود که چیزی ناراحتش می کند.

جورج گفت: مادر بزرگ، حالا می بینید که این دارو چه قدر حالتان را خوب می کند.»

مادر بزرگ بیغ کشید: «فوب؟ عالم را فوب می کند؟ دارد مرا می کشد!»

و دوباره پشمانش از حرقه بیرون زد، ورم کرد و قلنبه شد. انگار کسی داشت او را باد می کرد. یعنی خیال داشت منفجر شود؟ رنگ صورتش از بنفش به سبز تغییر کرد!

اما صبر کنید! انگار یک جایش پنچر شده بود! جورج می توانست صدای فس فارج شدن هوا را بشنود.

مادر بزرگ بیش تر از آن باد نکرد. بلکه برعکس، به آرامی شروع کرد به کوچک شدن و کم کم مثل اولش شد.

جورج گفت: «اوضاع چه طوره، مادر بزرگ؟»

جواب نیامد.

بعد اتفاق مسافره ای افتاد. بدن مادر بزرگ پیچ و تاب می خورد و شدید فورده، بعد یک دفعه از صندلی پایین پرید و روی پاهایش، روی فرش، ایستاد.



جورج فریاد زد: «عالی ست، مادر بزرگ! چند سال بود که این طوری نایستاده بودید! به خودتان نگاه کنید! تنهایی و بدون عهده ایستاده اید!»

مادر بزرگ حتی صدای او را نشنید. هم پنهان پشیمان فیره ی قلبه اش از حرقه بیرون زده بود. انگار در این جهان نبود.

جورج با خود گفت: «داروی فوق العاده ای است.»

آن با ایستادن و نگاه کردن واکنش های پیرزن، برایش خیلی جالب بود. در این فکر بود که بعدش چه می شود. و خیلی زود همه چیز معلوم شد. مادر بزرگ یک دفعه شروع کرد به بزرگ شدن. اول رشدش خیلی کند بود... به طور دقیق و تدریجی یک سانت رشد کرد. بعد بالا و بالا و بالاتر رفت... سانت به سانت... بلند و بلندتر شد... در هر ثانیه یک سانت.



اولش جورج متوجه این موضوع نبود. اما وقتی قد مادر بزرگ از یک و نیم متر هم گذشت و همین طور بالاتر رفت و به سه متر رسید، جورج یک دفعه از جا پرید و داد زد: «هی، مادر بزرگ! دارید زیادی رشد می کنید! دارید دراز می شوید. بسه، مادر بزرگ! بهتر است دیگر رشد نکنید، وگرنه سرتان به سقف می خورد.»

اما مادر بزرگ هم پنان بلندتر می شد. به راستی منظره ی جالبی بود.

پیرزن فرتوت استخوانی هم پنان بلند و بلندتر، دراز و درازتر و لاغر و لاغرتر می شد. انگار تکه ای کش بود که دستانی نامرئی او را به طرف بالا می کشید.

وقتی فرق سرش به سقف خورد، جورج فکر کرد که رشدش متوقف خواهد شد. اما این طور نشد. بلکه صدای فرد شدن پیزی را شنید و بارانی از گچ و سیمان روی سرش بارید.

جورج گفت: «مادر بزرگ، بهتر نیست که دیگر بس کنید؟ پدر، تازه تمام دیوارها را رنگ زده.»

اما انگار مادر بزرگ خیال بس کردن نداشت. فیلی زود، سر و شانه هایش به طور کامل در سقف فرو رفت و ناپدید شد. اما هنوز هم بالاتر می رفت.

جورج با عجله به اتاق خوابش، در طبقه ی بالا، رفت و مادر بزرگ را دید که مثل قارچ از زمین بیرون زده بود.

مادر بزرگ فریاد زد: «یوهوا بگیر که آمدم!»



دوباره زبانش باز شده بود.

جورج گفت: «بسه، مادر بزرگ.»

مادر بزرگ فریاد زد: «دارم بلندتر می شوم! ببین، بزرگ تر می شوم!»

بوج گفت: «این با اتاق من است! ببینید چه ریفت و پاشی کرده اید!»



مادر بزرگ فریاد زد: «عجب داروی فوق العاده ای است! کمی بیش تر به من بده!»

بوج با خود فکر کرد: «عجب جان سفتی است!»

مادر بزرگ فریاد زد: «زود باش، پسرا یک کم دیگر از آن دارو بدها همه اش را تو دهنم قالی کن! رشد دارد کند می شود!»

بوج که هم پنان شیشه ی دارو را در یک دست و قاشق را در دست دیگرش گرفته بود، فکر کرد: «فوب، چرا که نه؟»

پس یک قاشق دیگر از دارو را توی دهان مادر بزرگ ریفت.

مادر بزرگ فریاد زد: «اووه!» و دوباره شروع کرد به بالا رفتن. پاهایش هنوز در طبقه ی اول - در اتاق نشیمن - روی زمین بود. اما سرش به سرعت به طرف سقف اتاق فواب بالا می رفت.

مادر بزرگ فریاد زد: «دارم می روم، پسرا درست نگاه کن، دارم می روم بالا!»

بوج فریاد زد: «مادر بزرگ، بالای سرتان اتاق زیر شیروانی است. من هیچ وقت به آن جا نمی روم. آن جا پر از سوسک و هشره است!»

- ترق!

سر پیرزن پنان در سقف فرو رفت که انگار سقف از کمره سافته شده بود. بوج توی اتاق خودش ایستاده بود و به این صحنه ی وهشتناک، خیره نگاه می کرد. سوراخی در کف و سوراخی در سقف بود و نیمی از بدن مادر بزرگ مانند میله ای بین این دو سوراخ دیده می شد. پایش در اتاق طبقه ی پایین بود و سرش در انباری زیر شیروانی.



صدای بیغ بیغی از بالا شنیده شد.

– من هنوز هم دارم می روم بالا! یک قاشق دیگر دارو به من بده پسر، تا از سقف خانه بروم بیرون!

جورج جواب داد: «نه، مادر بزرگ! نه! دارید همه ی خانه را فراب می کنید!»

خانه به جوعم، پسرا من به هوای تازه احتیاج دارم! تقریباً بیست سال است که از خانه بیرون نرفته ام!

جورج با خود گفت: «فدای من! دارد از سقف می رود بیرون!»

به سرعت به طبقه ی پایین دوید و از در پشتی به حیاط رفت. پیش خود فکر کرد که اگر مادر بزرگ سقف را هم بشکند، خیلی بد می شود. پدرش عصبانی می شود و او، یعنی جورج، را تنبیه می کند. چون او دارو را سافته و بیش از حد مجاز از آن به مادر بزرگ داده بود. پس التماس کنان گفت: «از سقف بیرون نیایید! تو را خدا بیرون نیایید!»



مرغ قهوه ای

بهرج در حیاط مزرعه ایستاده بود و به سقف نگاه می کرد. سقف خانه ی قدیمی روستایی شان، سفال هایی زیبا به رنگ قرمز روشن و دودکش های بلندی داشت.

هیچ اثری از مادر بزرگ نبود. تنها صدای آواز پرندۀ ای، که روی یکی از لوله های دودکش نشسته بود، شنیده می شد.

بهرج فکر کرد: «فدا را شکر! مثل این که توی اتاق زیر شیروانی گیر کرده.» ولی ناگهان یکی از سفال ها با سر و صدا از روی سقف کنده شد و توی حیاط افتاد. پرندۀ از جا پرید و بال زنان دور شد.

بعد سفال دیگری کنده شد و بعد نیم دو بین دیگر.

بعد سر مادر بزرگ هم چون غول عیبی که از اعماق زمین بیرون بیاید، به آرامی از سقف بیرون آمد... بعد گردن استفوانیش... بعد شانه هایش...



مادر بزرگ فریاد زد: «بین چه می کنم، پسرا نظرت راجع به این ضربه چیه؟»

بهرج فریاد زد: «مادر بزرگ، فکر نمی کنید بهتر باشد دیگر بس کنید؟»

مادر بزرگ جواب داد: «من بس کرده ام! عالم خیلی خوب است. به تو گفته بودم که قدرت جادویی دارم! به تو افطار کرده بودم که سر انگشتانم سر و جادو دارم! اما گوش نکردی، درسته؟ به حرف مادر بزرگ پیرت گوش نکردی!»

جورج فرباد کشید: «شما این کار را نکردید، مادر بزرگ! من کردم. من برای شما داروی جدیدی درست کردم.»

مادر بزرگ فرباد زد: «داروی جدید؟ تو؟ چه مزخرفاتی! طبق معمول، داری دروغ می‌گویی! تو همیشه دروغ می‌گویی!»

– نه، مادر بزرگ! من دروغ نمی‌گویم! قسم می‌خورم که دروغ نمی‌گویم.

مادر بزرگ با آن چهره‌ی پروکیده، با تردید، از بالای سقف به جورج فیره شد و فرباد زد: «منظورت این است که واقعاً به تنهایی داروی جدیدی درست کرده‌ای؟»

– بله، مادر بزرگ! خودم به تنهایی این کار را کردم.

مادر بزرگ گفت: «من که باور نمی‌کنم. ولی این بالا خیلی راحت. برو برایم یک فنجان پای بیاور!»

نزدیک جایی که جورج ایستاده بود، مرغ قهوه‌ای رنگی به زمین نوک می‌زد. جورج با دیدن مرغ فکری به سرش زد. بلافاصله پوب پنبه‌ی بطری را برداشت و مقداری از آن دارو را در قاشق ریخت و فرباد زد: «مادر بزرگ، این جا را نگاه کنید!»



و دولا شد و قاشق را به طرف مرغ دراز کرد و گفت: «بیک بیک، بیا مرغ، بیا یک ذره از این بفور.»

مرغ‌ها پرنده‌های احمق و پرفوری هستند. آن‌ها فکر می‌کنند که هر چیزی خوردنی است. این یکی فکر کرد که قاشق پر از ذرت است و به طرف آن جست زد. سرش را یکوری کرد و به قاشق فیره شد. جورج گفت: «بیا مرغ، بیک بیک، مرغ فوب!»

مرغ قهوه‌ای گردنش را به طرف قاشق دراز کرد و به آن نوک زد و دارو را خورد. اثرش فوری بود.

– اووه!

مرغ بیغی کشید و مثل موشک به هوا پرید و تا سقف خانه بالا رفت. بعد دوباره پایین آمد و با صدای شدیدی به زمین خورد. بعد هم پنهان که سر و سینه اش را جلو داده بود، سر جایش نشست.

جورج ایستاده بود و قیافه ی ابله و نگاه بهت زده ی مرغ را تماشا می کرد.

مرغ روی پاهایش ایستاد. کمی لرزید و صدای غر غر مضمکی از گلویش شنیده می شد. منقارش باز و بسته می شد و ظاهر مرغ مریضی را پیدا کرده بود.



مادر بزرگ فریاد زد: «تو این بلا را سرش آوردی، پسره ی احمق! مرغ بیچاره دارد می میرد. پدرت روزگارت را سیاه می کند! حسابی فرمتت می رسد!»

ناگهان دود سیاهی از منقار مرغ بیرون آمد.

مادر بزرگ فریاد زد: «آتش گرفته! مرغ آتش گرفته!»

جورج به طرف آخور رفت و سطلی آب آورد.



مادر بزرگ فریاد زد: «دارد سرخ می شود. بعد می توانیم بفوریمش!»

جورج سطل آب را روی مرغ پاشید. صدای وزی آمد و دود از بین رفت.

مادر بزرگ داد زد: «مرغه از تفم رفت. چون مرغ ها بعد از آتش سوزی دیگر تفم نمی گذارند.»



هالا که آتش قاموش شده بود، به نظر می آمد حال مرغ بهتر شده است. چون درست و حسابی روی پاهایش ایستاده بود و بال هایش را به هم می کوبید. بعد به طرف زمین دولا شد. انگار که خود را برای پریدن آماده می کرد. بعد به هوا پرید و یک پشتک حسابی زد و دوباره روی پاهایش فرود آمد.

مادر بزرگ از بالای بام فریاد زد: «مرغه سیرک بازه! یک آکروبات باز درست و حسابی!»



بعد یک دفعه مرغ شروع کرد به بزرگ شدن. جورج منتظر همین اتفاق بود. فریاد زد: «مادر بزرگ، نگاه کنیدا دارد بزرگ می شود! دارد بزرگ می شود!»

مرغ بزرگ و بزرگ تر و بلند تر شد و خیلی زود چهار تا پنج برابر اندازه قبلی اش شد.



جورج از هیجان این پا و آن پا می کرد. او به مرغ غول پیکر اشاره کرد و گفت: «مادر بزرگ! مرغه از داروی جادویی خورده و درست مثل شما دارد بزرگ می شود.»



اما بین بزرگ شدن مرغ و مادر بزرگ تفاوتی وجود داشت. وقتی مادر بزرگ، بزرگ و بزرگ تر می شد، لاغر و لاغر تر هم می شد. اما مرغ این طور نبود. بلکه رشدش متناسب بود و پاکی تر می شد. چیزی نگذشت که مرغ از بوج هم بزرگ تر شد. اما هم چنان رشدش ادامه داشت، مرغ آن قدر رشد کرد تا به اندازه ی یک اسب شد. بعد یک باره رشدش متوقف شد.

بوج فریاد زد: «مادر بزرگ، فوق العاده نیست؟»

مادر بزرگ آواز خوان گفت: «قدش به بلندی من نیست. در مقایسه با من، مرغه فیلی کوچک است. من از همه بلند تر!»

خوک، گاو، گوسفند، الاغ و بز ماده

در همان لحظه، مادر جورج که برای خرید به دهکده رفته بود، به خانه برگشت. او با ماشین به حیاط آمد و بعد پیاده شد. در یک دست بطری شیر، و در دست دیگر سبزی پر از سبزی و میوه داشت. اولین چیزی که دید، مرغ قهوه ای رنگی بود که بالای سر جورج کوپولو، مثل برج به نظر می آمد. با دیدن این منظره، بطری شیر از دستش افتاد.

بعد مادر بزرگ از بالای بام خانه، او را صدا زد. وقتی مادر سرش را بلند کرد و سر مادر بزرگ را دید که از سفال های بام بیرون زده بود، سبب سبزی ها هم از دست دیگرش افتاد.

مادر بزرگ فریاد زد: «ماری، نظرت راجع به مرغ پیه، هان؟ حاضرم شرط ببندم که تا به حال مرغی به این بزرگی ندیده ای. آن مرغ غول پیکر، کار جورج است.»

مادر جورج به لکنت افتاد: «اما... اما... اما...»

مادر بزرگ فریاد زد: «به فاطمه داروی قارق العاده ی جورج است. ما هر دو از آن خوردیم. من و مرغ!»

مادر فریاد کشید: «ولی شما چه طوری روی بام رفته اید؟»

پیرزن هر هر فندید و گفت: «من این کار را نکرده ام! پاهای من هنوز هم روی کف اتاق نشیمن است!»

مادر جورج، باورش نمی شد. داشت از تعجب شاخ در می آورد. چیزی نمانده بود غش کند.

مدتی نگذشت که سر و کله ی پدر جورج هم پیدا شد. نام او آقای کیلی کرانکی بود. آقای کرانکی مردی کوچک اندام بود که پاهای کج و سری بزرگ داشت. برای جورج، پدر مهربانی بود. اما در زندگی، آدم آرامی نبود. کوچک ترین اتفاقی فکرش را مشغول می کرد و او را به هیجان می آورد.

مرغی که وسط حیاط ایستاده بود، بی تردید موهود کوچکی نبود. وقتی آقای کرانکی آن را دید، طوری به ورجه و وورجه افتاد که انگار چیزی پایش را می سوزاند. همان طور که دست هایش را تکان می داد، فریاد زد: «خدای بزرگ! این دیگر پیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ این دیگر از کجا آمده؟ چه کسی این مرغ غول پیکر را درست کرده؟»

جورج جواب داد: «من!»

مادر بزرگ از روی بام خانه فریاد کشید «مرا ببین! مرغ چه اهمیتی دارد؟ نظرت درباره ی من چیه؟»

آقای کرائنکی سرش را بالا کرد و وقتی مادر بزرگ را دید، فریاد زد: «ساکت باش، مادر بزرگ!»

ظاهراً از این که می دید سر مادر بزرگ میان سفال های سقف گیر کرده اصلاً تعجب نکرده بود. این مرغ بود که او را به هیجان آورده بود. او هرگز پیزی شبیه ان ندیده بود. ولی خوب کی دیده بود؟



آقای کرائنکی که از خوشحالی می رقصید، فریاد زد: «فوق العاده است! عظیم البته است! غول پیکر است! فارق العاده است! معجزه است! چه طوری این کار را کردی، جورج؟»

جورج همه چیز را درباره ی داروی جادویی تعریف کرد.

او داشت ماجرا را تعریف می کرد که مرغ قهوه ای غول پیکر وسط حیاط نشست و شروع به قدقد کرد: «قدقدقد... قدقدقد...»

همه به مرغ خیره شدند. وقتی مرغ دوباره از روی زمین بلند شد، یک تفم قهوه ای آن جا بود؛ تفمی به اندازه ی یک توپ فوتبال!

خانم کرائنکی گفت: «با این تفم مرغ می شود برای بیست نفر املت درست کرد.»

آقای کرائنکی فریاد زد: «جورج، چه قدر از این دارو درست کرده ای؟»



پورج پواب داد: «فیلی زیاد! یک قابلمه پر توی آشپزخانه است. این بطری هم تقریباً پر است.»

آقای کرائکی هم چنان که بازوی پورج را می کشید، فریاد زد: «با من بیا، دارو را هم بیاور! سال های سال است که دارم تلاش می کنم تا حیوانات بزرگ تری پرورش بدهم؛ فوک ها و گاوهای بزرگ تر و گوسفندهای گوشتی و پروارتر.»

اول آن ها به فوکدانی رفتند. پورج یک قاشق پر از دارو به فوک داد. از دماغ فوک دود بیرون زد و حیوان این طرف و آن طرف پرید. بعد، بزرگ و بزرگ تر شد.



و سرانجام به این صورت درآمد...



بعد به سراغ گاوهای سیاه رفتند که آقای کرانکی سعی می کرد برای فروش پروارشان کند.

مورج به هر کدام مقداری دارو داد و این اتفاق افتاد.



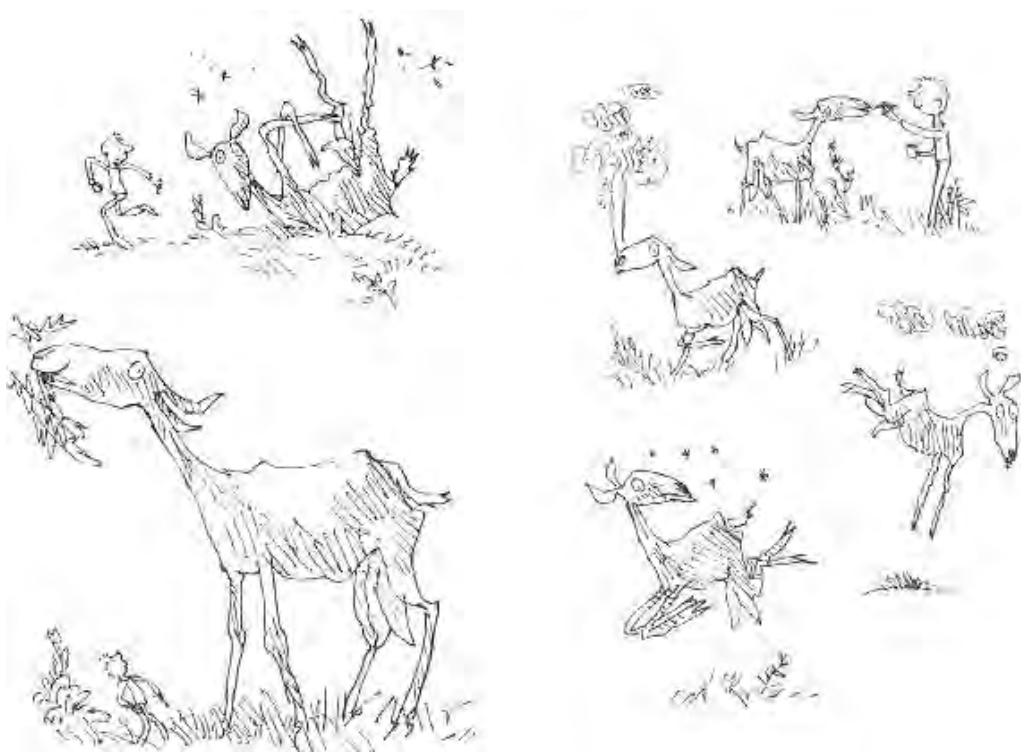
بعد نوبت به گوسفندها رسید...



بهرج مقداری از دارو را هم به الاغ فاکستری داد که اسمش جک فراست بود...



و بالاخره، فقط برای تفریح، کمی از دارو را به بز ماده، آلم، داد...



جرثقیلی برای مادر بزرگ

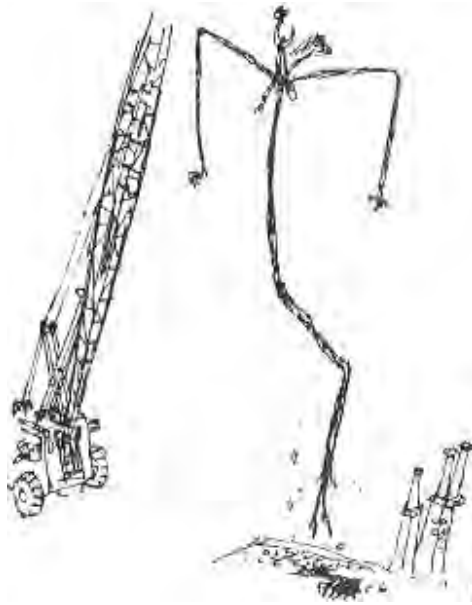
مادر بزرگ از بالای بام خانه می توانست همه چیز را ببیند و از آن چه می دید، فوشش نمی آمد. او دلش می خواست مرکز توجه باشد. ولی کسی کوچک ترین توجهی به او نداشت. جورج و آقای کرائلی به این طرف و آن طرف می دویدند و از دیدن حیوانات غول پیکر به هیجان می آمدند.

خانم کرائلی هم در آشپزخانه، مشغول شست و شو بود و مادر بزرگ بالای بام خانه تنهای تنها بود.

مادر بزرگ فریاد زد: «آهای جورج، موهود کوپولوی به درد نفورا برایم یک فنبان پای بیاور!»

آقای کرائلی گفت: «به حرف هایش توجه نکن! بگذار همان جا که هست بماند. جایش خیلی هم خوب است.»

جورج گفت: «ولی ما نمی توانیم بگذاریم او آن جا بماند، پدر. اگر باران بیارد، پی؟»



مادر بزرگ فریاد زد: «آهای جورج! پسر کوپولوی وهشتاک! موهود نفرت انگیز! خوری برو برایم یک فنبان پای و یک تله کیک بیاور!»

جورج گفت: «پدر! ما نباید او را از آن جا بیرون بیاوریم. اگر این کار را نکنیم، یک لحظه رهاتمان نمی گذارد.»

خانم کرائلی به حیاط آمد و حرف جورج را تأیید کرد و گفت: «هر چه باشد، او مادر من است.»

آقای کراونکی گفت: «گردنش درد می گیرد.»

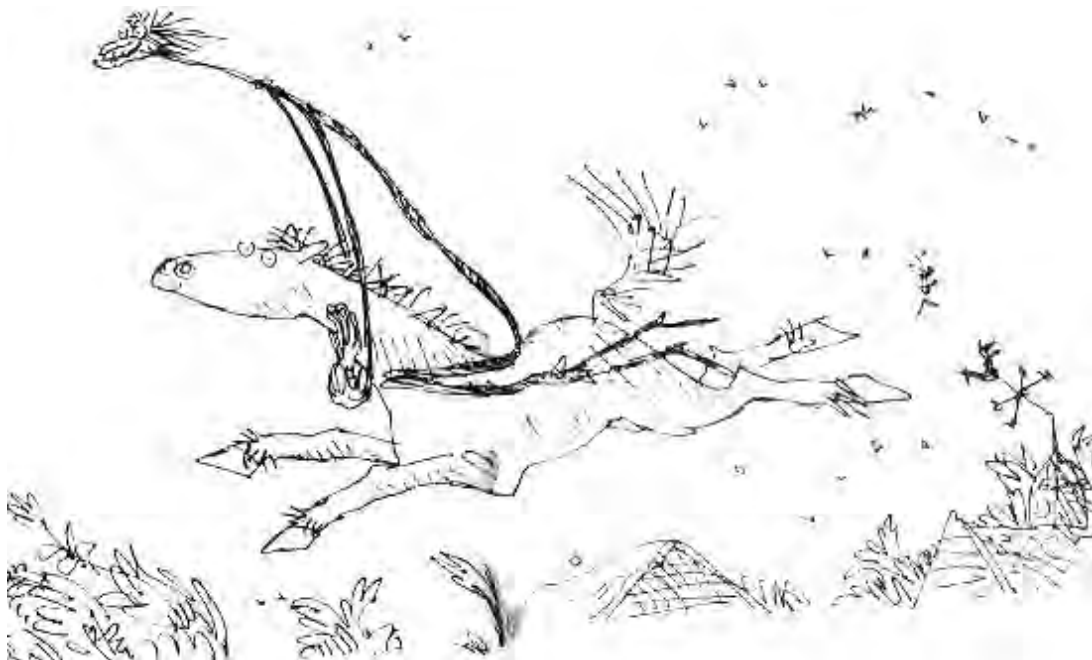
فانم کراونکی گفت: «معم نیست. من نمی گذارم مادرم برای باقی عمرش آن بالا بماند.»

سرانجام، آقای کراونکی به شرکت جرثقیل تلفن کرد و از آن ها خواست تا فیلی زود، بزرگ ترین جرثقیل را به فانم ی آن ها بفرستند.

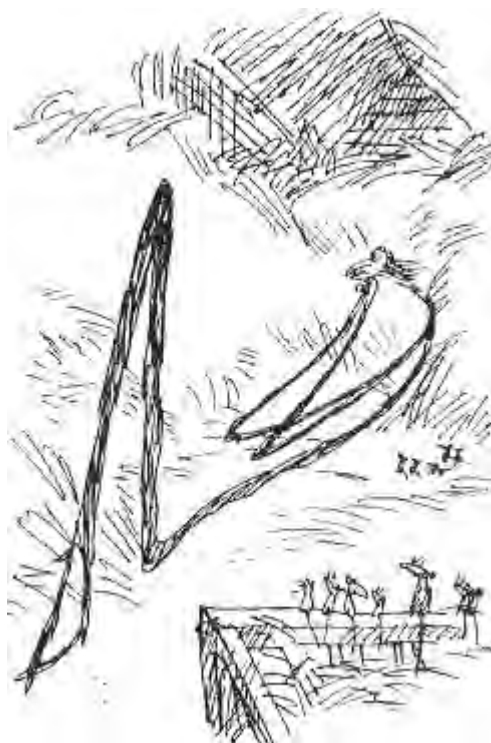
ساعتی بعد، جرثقیل از راه رسید. جرثقیل روی پرچ سوار بود و دو مرد آن را می راندند. راننده های جرثقیل از بام فانم بالا رفتند و طنابی به زیر بازوهای مادر بزرگ بستند. بعد او را مستقیم از بام فانم بیرون کشیدند.

با آن که دارو حال مادر بزرگ را کمی بهتر کرده بود، اما پیزی از اضمویی و بد اخلاقی او کم نگرده بود. البته به نظر می رسید تمام دردهایش را درمان کرده است، چرا که او مثل راسو شیطان و بازیگوش شده بود. به محض این که جرثقیل مادر بزرگ را زمین گذاشت، او به طرف الاغ بزرگ، یک خراست، دوید و پشتش سوار شد.

پیرزن عتیقه، که حالا به اندازه ی یک فانم شده بود، سوار بر الاغ غول پیکر، یورتمه کنان به طرف مزرعه رفت. از روی درخت ها و اتاقک های انباری پرید و خریار زد: «از سر راه من بروید کنارا جاده را فلووت کنید! کنار بایستید، کوتوله های بدبخت! وگرنه زیر پا له تان می کنم!» و حرف های احمقانه ی دیگری از این قبیل.



اما از آن جا که مادر بزرگ حالا دیگر فیلی بزرگ شده بود و نمی توانست وارد خانه شود، آن شب او میبهر شد در انبار کاه، کنار موش ها بفواید.



فکر بکر آقای کرانکی

روز بعد، پدر جورج هیجان زده تر از همیشه برای صبحانه پایین آمد و فریاد زد: «تمام شب بیدار ماندم و درباره ی این موضوع فکر کردم.»

جورج پرسید: «درباره ی کدام موضوع، پدر؟»

پدر گفت: «معلومه، درباره ی داروی شگفت انگیز تو، پسر! ما نمی توانیم همین با ولش کنیم. باید فوری مقدار بیشتری از این دارو درست کنیم! بیش تر و بیش تر و بیش تر!»

روز قبل، قابلمه ی بزرگ کاملاً خالی شده بود. چون از آن دارو به گوسفندها و گاوها و مرغ و فروش های زیادی فورانده بودند.

جورج پرسید: «ولی پدر، چرا به مقدار بیش تری احتیاج داریم؟ ما که به تمام حیواناتمان دارو داده ایم. مادر بزرگ هم که مثل راسو شیطان و بازیگوش شده، هر چند که مجبور است شب ها در انبار کاه ب خوابد.»

آقای کرانکی فریاد زد: «پسر عزیزم، ما به چند بشکه از این دارو احتیاج داریم. یا حتی چند تن! بعد آن ها را به مزرعه داران سرتاسر دنیا می فروشیم و به این ترتیب، آن ها هم می توانند حیوان هایشان را غول پیکر کنند. کارخانه ی داروسازی فوق العاده ای راه می اندازیم و هر بطری از این دارو را ده دلار می فروشیم. ما پولدار می شویم و مشهور!»

جورج گفت: «ولی پدر، کمی صبر کن!»

آقای کرانکی فریاد زد: «نباید وقت را تلف کرد!» آن قدر در افکار خود غرق بود که کره را توی فنجان قهوه انداخت و شیر را روی نان تست ریخت.

– نمی فهمی که این اختراع بی نظیر تو چه کارهایی در این دنیا می تواند بکند؟ دیگر کسی توی دنیا گرسنه نمی ماند!

جورج پرسید: «چرا؟»

آقای کرائلی، که دست هایش را در هوا تکان می داد، گفت: «چون هر گاو غول پیکر می تواند روزی پناه سطل شیر بدهد. هر مرغ غول پیکر هم می تواند تبدیل به صد تکه مرغ سرخ کرده بشود. پسرم، فوق العاده است! عالی ست! این اختراع تو دنیا را عوض می کند.»

جورج دوباره گفت: «اما یک دقیقه صبر کن، پدر!»

آقای کرائلی فریاد زد: «این قدر نگو یک دقیقه صبر کن! دقیقه ای برای صبر کردن وجود ندارد! ما باید فوری دست به کار شویم!»

خانم کرائلی از آن طرف میز گفت: «کمی آرام باش، عزیزم و آن قدر مریا روی برشتوک نریز.»

آقای کرائلی از جا پرید و فریاد کشید: «مرده شور برشتوک را ببرند! زود باش، جورج! بلند شو، برویم! اولین کاری که باید بکنیم این است که یک قابلمه ی دیگر از این دارو درست کنیم.»

جورج کوچولو گفت: «اما پدر، مشکل این است که...»



آقای کرائلی فریاد زد: «مشکلی وجود ندارد، پسرم! چه مشکلی می تواند وجود داشته باشد؟ تنها کاری که باید بکنی این است که همان چیزهایی را که دیروز در قابلمه ریفتی، دوباره بریزی. و وقتی داری این کار را می کنی، من نام هر کدام از مواد را یادداشت می کنم. با این ترتیب، فهرستی از مواد داروی سمرآمیز تهیه می کنیم!»

جورج گفت: «اما پدر، فواش می کنم گوش کن.»

خانم کرائلی گفت: «پدر! به حرفش گوش نمی کنی؟ او سعی دارد چیزی بگوید.»

آقای کرائلی آن قدر هیجان زده بود که به جز به حرف خودش، به حرف کس دیگری گوش نمی داد. او فریاد زد: «و بعدا وقتی ترکیب جدید حاضر شد، آن را روی مرغ پیرمان آزمایش می کنیم تا مطمئن شویم که درست از کار در آمده است. آن وقت همگی با هم هورا می کشیم و کارخانه ی غول آسایمان را می سازیم!»

– اما پدر...

– فیلی فوب، بگو ببینم، پی می فواهی بگویی؟

هورج گفت: «من نمی توانم نام آن همه پیزی را که برای سافتن دارو توی قابلمه ریفتم، به فاطر بیاورم.»

آقای کرائنکی خریار زد: «البته که می توانی به فاطر بیاوری، پسر عزیزم! من کمکت می کنم تا به فاطر بیاوری، حالا می بینی! فب، بگو اولین پیزی که توی قابلمه ریفتی پی بود؟»

هورج گفت: «اول رفتم بالا، توی حمام. من از یک عالم پیزهایی که توی حمام و روی میز آرایش مادرش بود، استفاده کردم.»

آقای کرائنکی خریار زد: «پس بیا برویم بالا، توی حمام!»

وقتی آن ها به حمام رسیدند، با مقدار زیادی قوطی خمیر و اسپری و شیشه های فالی رو به رو شدند.

آقای کرائنکی گفت: «عالیه! این ها به ما می گویند که تو دقیقاً از چه پیزهایی استفاده کرده ای. شیشه ها و قوطی های فالی یعنی این که تو از آن ها استفاده کرده ای.»



آقای کرائنکی فهرستی از تمام شیشه ها و قوطی های فالی توی حمام تهیه کرد. بعد به سرخ میز آرایش خانم کرائنکی رفتند. آقای کرائنکی یادداشت می کرد و می گفت: «یک بعبه پودر، اسپری موی سر، عطر گل های شلغم، عالیه. فیلی ساره است. بعد کجا رفتی؟»

هورج گفت: «به اتاق لباس شویی. ولی پدر، مطمئنی که پیزی را با نینداخته ای؟»

آقای کرائنکی گفت: «به تو بستگی دارد، پسرم. فکر می کنی پیزی را با انداخته باشم؟»

هوجر گفـت: «فکر نمی‌کنم.»

به این ترتیب، به اتاق لباس شویی در طبقه ی پایین رفتند و یک بار دیگر آقای کرانکی اسامی تمام بطری ها و قوطی های خالی را یادداشت کرد و فریاد زد: «فدای من، چه چیزهایی مصرف کرده ای! تعجبی ندارد که این دارو کارهای جادویی می‌کند! فب، همه اش همین بود؟»

هوجر گفـت: «نه، پدر. باز هم هست.» و پدرش را به طرف انباری، جایی که داروهای حیوانات را نگه می‌داشتند، برد و پنج بطری بزرگ خالی را که در قفسه بود، به او نشان داد. آقای کرانکی اسامی تمام آن ها را یادداشت کرد و پرسید: «باز هم چیزی هست؟»

هوجر سرش را تاراند و فکر کرد، ولی نتوانست چیز دیگری را به خاطر بیاورد.

آقای کیلی کرانکی توی ماشین پرید و به طرف دهکده به راه افتاد و از روی فهرست، تمام قوطی ها و بطری ها و لوله های خمیر را فریادری کرد. بعد به دامپزشک مراجعه کرد و تمام داروهای مخصوص حیوانات را که هوجر مصرف کرده بود، از او گرفت.

– فب، حالا نشانم بده که چه طوری دارو را درست کردی، هوجر. بیا بریم و دقیقاً نشانم بده که چه طوری همه را با هم قاطی کردی.



داروی شگفت انگیز شماره ی دو

هالا آن دو توی آشپزخانه بودند و قابلمه ی بزرگ هم روی اجاق بود. تمام پیزهایی را که آقای کراتکی خریده بود، کنار ظرفشویی پیده شده بودند.

آقای کیلی کراتکی فریاد زد: «زود باش، پسر! اول از همه، کدام یک را توی قابلمه ریفتی؟»

بوریج گفت: «این یکی را، شامپوی شفاف کننده ی موی سر.»

او تمام شامپو را توی قابلمه فالی کرد. بعد ادامه داد: «هالا فمیر دندان، صابون اصلاح صورت، کرم صورت و لاک ناخن.»

آقای کراتکی، هم پنان که دور آشپزخانه می پرفید و بالا و پایین می پرید، گفت: «ادامه بده، پسر. همین طور ادامه بده، معطل نکن! تردید نکن! پسر، باعث فوشالی است که تو را در حال کار کردن ببینم!»

بوریج مفتویات تمام آن بطری ها، شیشه ها و لوله های فمیر را توی قابلمه ریفت. با توجّه به این که همه چیز کنار دستشان بود، کارش بیش از ده دقیقه طول نکشید. اما وقتی کارشان تمام شد، قابلمه مثل دفعه ی قبل پر نشده بود.

آقای کراتکی فریاد زد: «فب، بعد چه کار کردی؟ آن را به هم زدی؟»

بوریج گفت: «آن را پو شاندم. البته نه خیلی زیاد. بعد آن را هم زدم.»

آقای کراتکی شعله ی زیر قابلمه را روشن کرد و بوریج با همان قاشق پوپی بلندی که دفعه ی قبل به کار برده بود، مواد داخلش را هم زد.

بوریج گفت: «فوب قهوه ای نشده. یک لفظه صبر کن! می دانم پی را فراموش کرده ام!»

آقای کراتکی فریاد زد: «پی را؟ زود باش، بگوا چون اگر پیزی را فراموش کرده باشی، حتی اگر جزئی باشد، دارو اثر نمی کند. دست کم، مثل دفعه ی قبل نمی شود.»

بوریج گفت: «یک چهارم لیتر رنگ روغنی قهوه ای. این پیزی است که فراموش کرده ام.»

آقای کراتکی به سرعت برق از خانه بیرون رفت، مثل موشک توی ماشینش پرید، به سرعت به طرف دهکده راند، رنگ را خرید و با همان سرعت برگشت. وارد آتشنزخانه شد، در قوطی را باز کرد و آن را به دست جورج داد. جورج رنگ را توی قابلمه ریخت و گفت: «آهان، حالا بهتر شد! رنگش درست شبیه دفعه ی قبل شد.»

آقای کراتکی گفت: «دارد می جوشد. دارد می جوشد و کف می کند، جورج! هنوز آماده نیست؟»

جورج گفت: «پرا آماده است. دست کم، امیدوارم این طور باشد.»

آقای کراتکی که امیدوار شده بود، فریاد زد: «هالا درست شد! بیا آن را آزمایش کنیم! بیا کمی از آن را به مرغمان بدهیم!»

خانم کراتکی وارد آتشنزخانه شد و گفت: «فدای من! پرا کمی آرام نمی گیری؟»

آقای کراتکی فریاد زد: «آرام بگیرم؟ تو از من توقع داری آرام بگیرم؟ هالا که داریم مهم ترین دارویی را که تا به حال در تاریخ دنیا کشف شده درست می کنیم؟ بیا، جورج! یک فنجان از قابلمه پر کن و یک قاشق از دارو را به مرغ بده تا مطمئن شویم که دارو را درست ساخته ایم.»

در حیاط، چند تا مرغ بودند که از داروی شگفت انگیز شماره ی یک جورج نفورده بودند. آن ها مثل همه ی مرغ های دیگر، مشغول نوک زدن میان آشغال ها بودند.

جورج که یک قاشق از داروی شگفت انگیز شماره ی دو را در دست داشت، فهم شد و گفت: «بیا مرغ، آخرین مرغ فوب، بیک بیک بیک!»

مرغ سفیدی که فال های سیاهی روی پرهایش داشت، به جورج خیره شد. به طرف قاشق رفت و به آن نوک زد.



اثری که داروی شماره ی دو روی مرغ گذاشت، دقیقاً شبیه اثر داروی شماره یک نبود. ولی خیلی جالب بود.

مرغ با یک بیغ، حدود دو متر به هوا پرید و دوباره روی زمین فرود آمد. بعد جرقه هایی از نوکش بیرون جهید؛ جرقه هایی به رنگ آتش. انگار کسی توی شکم مرغ پاخو تیز می کرد. بعد پاهایش شروع کرد به رشد کردن. البته بدنش به همان اندازه ی قبلی باقی مانده بود، اما هر دو پای لاغر و زردش بلند و بلندتر... و هم پنان بلندتر شد.

آقای کراتکی گفت: «چه اتفاقی برایش افتاده؟»

جورج گفت: «یک جایی اشتباه کرده ایم.»

پاهای مرغ هم پنان بلندتر می شد همین طور رشد می کرد و بدن مرغ به هوا رفت. وقتی طول پاهای مرغ به حدود چهار متر رسید، رشدش متوقف شد.

مرغ با آن پاهای بسیار بلند و بدن کوچک معمولی، در پنان ارتفاعی، قیافه ی مضطکی پیدا کرده بود. درست شبیه مرغی بود که روی چوب پا ایستاده باشد.



آقای کراتکی فریاد زد: «وای، خدایا! اشتباه کردیم! این مرغ به درد کسی نمی خورد! همه اش پا است! هیچ کس پای مرغ نمی خواهد!»

جورج گفت: «هتماً پیزی را فراموش کرده ایم.»

آقای کرائلی فریاد زد: «می دانم که پیزی را فراموش کرده ای. فکر کن، پسرا فکر کن! ببین چه پیزی را فراموش کرده ای.»

جورج گفت: «فهمیدم!»

– زود باش! پی را فراموش کرده ای؟

– پودر ضد لک مخصوص سگ.

– منظورت این است که بار اوّل از این پودر استفاده کرده بودی؟

– بله، پدر را استفاده کرده بودم. یک کارتن پر.

– پس معلوم شد.

جورج گفت: «صبر کن، پدر. واکس کفش قهوه ای را در فهرست نوشته بودی؟»

آقای کرائلی گفت: «نه.»

جورج گفت: «از آن هم استفاده کرده بودم.»

آقای کرائلی گفت: «پس تعجبی ندارد که دارو درست از کار در نیامد.»

و فوری به طرف ماشین دوید و به سرعت به طرف دهکده راند تا پودر ضد لک و واکس قهوه ای بشرد.

داروی شگفت انگیز شماره ی سه

آقای کرائلی که هم پنان به سوی آشپزخانه می دوید، فریاد زد: «این هم از این! یک کارتن پودر ضد لگ مخصوص سگ و یک کارتن هم واکس کفش قهوه ای.»

جورج پودر ضد لگ را توی قابلمه ریفت. بعد تمام واکس کفش را از توی قوطی ها قالی کرد و آن ها را هم به مفتویات قابلمه اضافه کرد.

آقای کرائلی فریاد زد: «جورج، همه را خوب مفلوط کن. بگذار دوباره بپوشد! این بار موفق می شویم! شرط می بندم که موفق می شویم!»

بعد از آن که داروی شگفت انگیز شماره ی سه بپوشید و مفلوط شد، جورج یک فنجان دیگر از آن پر کرد و به حیاط برد تا روی مرغ دیگری آزمایش کند.

آقای کرائلی که از شدت هیجان دست هایش را در هوا تکان می داد، دنبال جورج بیرون دوید و به خانم کرائلی گفت: «بیا و این دفعه خوب تماشا کن. بیا و ببین که چه طوری ما یک مرغ معمولی را به یک مرغ بزرگ و قشنگ تبدیل می کنیم که تفع هایی به اندازه ی توپ فوتبال می گذارد.»

خانم کرائلی که به دنبال آن ها بیرون می دوید، گفت: «امیدوارم این بار کارتان بهتر از دفعه ی قبل باشد.»

جورج هم پنان که یک قاشق پر از داروی شماره ی سه در دست نگه داشته بود، گفت: «بیا فروسه، بیا فروس خوب، جیک جیک، جیک جیک. بیا کمی از این داروی خوشمنزه بفور.»

بویه فروس سیاه و باوقاری، که تاج مفلمی داشت، به طرف او آمد، نگاهی به قاشق انداخت و به آن نوک زد. بعد ناله کنان قوقولی قوقویی کرد و به هوا جهید و دوباره فرود آمد. آقای کرائلی فریاد زد: «الا تماشایش کن! ببین چه طور بزرگ می شود! هر لحظه ممکن است شروع کند به بزرگ و بزرگ تر شدن!»

آقا و خانم کرائلی و جورج در حیاط ایستاده بودند و فیره به فروس سیاه نگاه می کردند. فروس کاملاً ساکت ایستاده بود.



قیافه اش طوری بود که انگار سردرد گرفته بود!

خانم کرائلی گفت: «چه اتفاقی دارد برای گردش می افتد؟»

بوج گفت: «گردش دارد درازتر می شود.»

خانم کرائلی گفت: «به نظر من هم دارد درازتر می شود.»

آقای کرائلی، برای اولین بار، پیزی نگفت.



خانم کرائلی گفت: «دفعه ی پیش پاهایش دراز می شد و حالا گردش. چه کسی مرغ گردن دراز می خواهد؟ گردن

مرغ را که نمی شود خورد.»

منظره ی فوق العاده جالبی بود. بدن فرس ابراً رشد نکرده بود، اما گردش هرود دو متر شده بود.

آقای کرائلی گفت: «بسیار فب، بوج! چه پیز دیگری را فراموش کرده ای؟»

بوج گفت: «نمی دانم.»

آقای کرائلی گفت: «پرا می دانی، زود باش، پسرا فکر کن. احتمالاً پیز مهمی را فراموش کرده ای. باید به خاطر

بیابوری.»

بوج گفت: «من کمی روغن موتور از توی گاراژ به مواد اضافه کرده بودم. در فهرستان روغن موتور را نوشته

بودی؟»



آقای کراتکی فریاد زد: «درست است! جواب را پیدا کردیم! چه قدر از آن در قابلمه ریخته بودی؟»

هوج گفت: «نیم لیتر.»

آقای کراتکی به طرف گلاژ دوید و نیم لیتر دیگر از آن روغن پیدا کرد. هوج به دنبال پدرش دوید و فریاد زد:
«کمی هم ضد یخ ریخته بودم.»

داروی شگفت انگیز شماره ی چهار

ب جورج که پدرش او را با اشتیاق نگاه می کرد، دوباره به آشپزخانه برگشت و نیم لیتر روغن موتور و مقداری ضد یخ را توی قابلمه غول پیکر ریفت.

آقای کرائلی فریاد زد: «دوباره بیوشان! بیوشان و به هم بزن!»

خانم کرائلی گفت: «هرگز کارتان درست از آب در نمی آید. یادتان باشد که فقط مفلوط کردن تمام مواد کافی نیست، بلکه مقدارشان هم باید دقیقاً مثل دفعه ی اول باشد. شما چه طور می توانید چنین کاری بکنید؟»

آقای کرائلی فریاد زد: «تو به این کارها کاری نداشته باش! ما خودمان می توانیم از عهده اش بر بیاییم. این دفعه موفق می شویم! حالا می بینی!»

داروی شگفت انگیز شماره ی چهار جورج آماده شد. وقتی مفلوط چند دقیقه جوشید، جورج دوباره فنجانی از آن پر کرد و به حیاط رفت. آقای کرائلی هم به دنبالش رفت.

خانم کرائلی به آرامی به دنبالشان رفت و گفت: «اگر همین طور پیش بروید، به زودی چند تا مرغ عجیب و غریب گنده فواید داشت.»

آقای کرائلی فریاد زد: «دارو را تقسیم کن. یک قاشق به آن مرغ که آن طرف است، بده.» و به مرغ قهوه ای رنگی اشاره کرد.

ب جورج زانو زد و قاشق پر از دارو را دراز کرد و گفت: «بیک بیک، بیا کمی از این بفور!»

مرغ قهوه ای به طرف او آمد و به قاشق خیره شده و کمی نوک زد.

مرغ گفت: «قدا!» بعد یک دفعه صدای سوت مسفره ای از نوکش شنیده شد.

آقای کرائلی گفت: «نگاهش کن! الان بزرگ می شود.»

خانم کرائلی گفت: «آن قدرها هم مطمئن نباش. چرا این طوری سوت می زند؟»

آقای کرائلی گفت: «ساکت باش، زن! مهلت بده!»

همه ایستادند و به مرغ قهوه ای فیره شدند.

بوج گفت: «دارد کوچک تر می شود. نگاه کن، پدر را انگار دارد آب می رود.»

در حقیقت، همین طور هم بود. در کم تر از یک دقیقه، مرغ درست به اندازه ی بوجه ای کوچک شد که تازه از تفع بیرون آمده باشد. فیلی مضطرب بود.

خداحافظ، مادر بزرگ

آقای کرائلی گفت: «متماً پیز دیگری هم هست که تو فراموش کرده ای.»

بورج گفت: «هر چه فکر می کنم، نمی فهمم پی را فراموش کرده ام.»

خانم کرائلی گفت: «ول کنید. کارتان هیچ وقت درست از آب در نمی آید.»

آقای کرائلی غمگین به نظر می رسید. «بورج هم کاملاً کلافه شده بود. او هنوز زانو زده روی زمین بود و در یک دست قاشق و در دست دیگرش خنثانی پر از دارو داشت.

مرغ قهوه ای ریزه میزه به آرامی این طرف و آن طرف می رفت.

در همین لحظه، مادر بزرگ با قدم های بلند به حیاط آمد. از آن ارتفاع به سه نفری که آن پایین ایستاده بودند، فیره شد و فریاد کشید: «این دور و بر چه فیره؟ چرا کسی خنثانی پای صبهانه ی من را نمی آورد؟ فوایدن در انبار کاه با موش ها به قدر کافی زهر آور هست. اگر قرار باشد گرسنگی هم بکشم که نغله می شوم! نه پای به من می دهید، نه تفم مرغ و گوشت و نه نان تست کره مالی شده!»



خانم کرائلی گفت: «معذرت می خواهم، مادر. واقعاً سرمان شلوغ بود. همین الان یک پیزی می آورم.»

مادر بزرگ فریاد زد: «بگذار بورج برایم بیاورد، مویود کوپولوی تنبل!»

درست در همان لحظه، پیرزن فنبان را در دست جورج دید. دولا شد، توی آن را نگاه کرد و دید که مایع قهوه ای رنگی است. مایع فیلی شبیه پای بود.

فریاد زد: «هوهوا هاها! پس این هم یکی دیگر از آن حقه های دیگر توست! فوب به خودت می رسی، این طور نیست؟ برای خودت یک فنبان پای فوشمنه می ریزی! اما به فکر نمی رسد که برای مادر بزرگ پیرت پای بیاوری! من همیشه می دانستم که تو موهور خودخواهی هستی!»

جورج گفت: «نه، مادر بزرگ. این...»

پیرزن غول پیکر فریاد کشید: «به من دروغ نگو، پسرا زود باش ردش کن بیا!»

خانم کرائلی فریاد زد: «نه، مادر. این کار را نکن! این برای شما نیست.»

مادر بزرگ فریاد زد: «الا دیگر تو هم علیه من هستی؟ دفتر فودم سعی دارد من را از صبحانه محروم کند و از گرسنگی بکشد!»

آقای کرائلی نگاهی به پیرزن وهشتناک انداخت و با لبفند شیرینی گفت: «البته که برای شماست، مادر بزرگ. بپذیرید و تا سرد نشده، نوش جان کنید!»

مادر بزرگ گفت: «فکر نکن که این کار را نمی کنم.»

و از آن ارتفاع دولا شد، دست استخوانیش را به طرف جورج دراز کرد و گفت: «جورج، رد کن بیا!»

جورج دستش را کنار کشید و گفت: «نه، مادر بزرگ، نه! شما نباید! نمی گزارم آن را بپذیرد!»

مادر بزرگ فریاد زد: «رد کن بیا، پسرا»

خانم کرائلی فریاد کشید: «نفورید! این داروی شگفت انگیزی است که جورج درست کرده!»

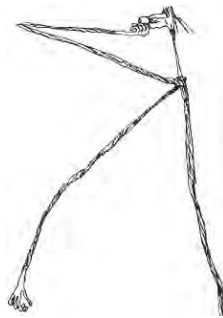
مادر بزرگ فریاد زد: «همه چیز به جورج ختم می شود! جورج این طور! جورج آن طور! دیگر خسته شدم.» و بعد فنبان پای را به زور از دست جورج قاپید و آن را بالا و دور از دسترس آن ها برد.

آقای کرائلی فندان، گفت: «بپذیرد، مادر بزرگ. پای مطبوعی است!»

آن دو تایی دیگر فریاد می زدند: «نه، نه، نه!»

اما دیگر فیلی دیر شده بود. آن ساقه لوبیای عتیقه قبلاً فنبان را به لب برده و با یک هورت، تمام مفتویاتش را سر کشیده بود.

خانم کرائلی ناله کنان گفت: «مادر، شما الان پنباه واحد از داروی شگفت انگیز شماره ی چهار جورج را خوردید. ببینید یک قاشق کوچک از دارو چه بر سر این مرغ کوهپولوی قهوه ای آورده!»



اما مادر بزرگ حتی صدای او را نشنید. ابرهای عظیمی از بخار از دهانش خارج شد و او شروع کرد به سوت کشیدن.

آقای کرائلی که هنوز می خندید، گفت: «دارد جالب می شود.»



خانم کرائلی به شوهرش خیره شد و فریاد کشید: «تو این کار را کردی. تو این بلا را سرش آوردی.»



آقای کراانکی گفت: «من هیچ کاری نکردم».

– پراا تو کردی! تو به او گفتی که دارو را بفوردا

صدرا فس فس شدیدی از بالای سرشان شنیده شد. از دهان و بینی و گوش های مادر بزرگ بفار بیرون می آمد و صدای سوت می داد.

آقای کراانکی گفت: «وقتی کمی بفار از بدنش بیرون برود، هالش بهتر می شود».



خانم کراانکی ناله کرد: «الان منفعه می شود! دیگ بفارش می ترکدا»

آقای کراانکی گفت: «کنار بایستید».

بوج فطر را کاملاً حس کرده بود. بلند شد و ایستاد و چند قدم عقب رفت. فواره های سفید رنگ بفار از سر پیرزن نمیف فوران می زد و صدای سوت آن به قدری بلند و گوشفرایش بود که گوش را آزار می داد.

خانم کراانکی فریاد زد: «آتش نشانی را خبر کنید! پلیس را خبر کنید! ماشین آپاش خبر کنید!»

آقای کراانکی، که معلوم بود زیاد هم از این ماجرا بدش نیامده است، فریاد زد: «فیلی دیر شده».



خانم کراانکی بیخ و دادکنان گفت: «مادرا بدو به طرف آب خوری و سرت را زیر شیر آب بگیرا»

درست وقتی این حرف را می زد، یک دفعه صدای سوت قطع شد، بفار از بین رفت و مادر بزرگ شروع کرد به کوچک شدن.

مادر بزرگ، که قبلاً سرش تا سقف خانه رسیده بود، حالا به سرعت کوتاه می شد.

آقای کراتکی که اطراف میاط بست و فیز می کرد و از شدت هیجان دست هایش را در هوا تکان می داد، فریاد کشید: «هورج، نگاه کن! ببین وقتی کسی به جای یک قاشق، پنجاه قاشق دارو بفورد، چه بلایی سرش می آید!»



فیلی زود، مادر بزرگ به اندازه ی اولش شد. خانم کراتکی فریاد زد: «دیگر بسه! همین اندازه فوبه!»

اما مادر بزرگ هم پتان کوتاه و کوتاه تر می شد و پایین و پایین تر می رفت. در کم تر از سی ثانیه، اندازه ی یک قوطی آب میوه شد.

خانم کراتکی با ناراحتی پرسید: «مادر، حالتان چه طوره؟»

پوره ی نمیف مادر بزرگ هنوز همان حالت بدجنسی و فشم همیشگی را داشت. در پشمانش، که حالا به اندازه ی سوراخ کلید شده بودند، آتش فشم زبانه می کشید.



مادر بزرگ فریاد کشید: «هالم چه طوره؟ فکر می کنی باید هالم چه طور باشه؟ اگر جای من بودی و می دیدی که تا چند دقیقه پیش غول با عظمتی بودی و بعد یکهو به شکل کوتوله ی بدبختی در آمده ای، چه حال داشتی؟»

آقای کراتکی با فوشمالی فریاد زد: «هنوز هم دارد کوچک تر و کوچک تر می شود!»

فدای من! واقعاً همین طور بود!

وقتی مادر بزرگ به اندازه ی یک نخ سیگار شد، خانم کراانکی او را قاپ زد و از روی زمین برداشت و توی دستش نگه داشت و فریاد زد: «چه کار کنم تا کوچیک تر از این نشود؟»

آقای کراانکی گفت: «کاری از دستت بر نمی آید. او پنجاه برابر حد معمول دارو خورده.»

خانم کراانکی ناله کنان گفت: «ولی من باید کاری بکنم. حتی الان هم به سفتی می توانم بینمش.»

آقای کراانکی گفت: «سر و ته اش را بگیر و بکش!»



هالا مادر بزرگ به اندازه ی پوب کبریت شده بود و هم پنان به سرعت آب می رفت.



لغظه ای بعد به اندازه ی یک میخ شد...



بعد به اندازه ی تفم کدو شد...



بعد...



بعد...



خانم کرائلی خریار زد: «کباست؟ گمش کردم!»



و بعد گریه کنان گفت: «او رفته! ناپدید شده!»

آقای کرائلی گفت: «این بلایی است که سر آدم‌های بد افلاق و غرغرو می‌آید. آخرین به داروی تو، جورج!»

جورج گیج شده بود.

خانم کرائلی چند دقیقه ای، هیرت زده، در اطراف سرگردان بود و به دنبال مادرش می‌گشت.

– مادر، کبایی؟ کبا رفتی؟ چه بلایی سرت آمد؟ حالا چه طوری پیدایت کنم؟

ولی بالاخره آرام گرفت. و سر ناهار گفت: «فب، فکر می‌کنم این طوری برای همه بهتر شد. او کمی مزاحم ما

بود، درسته؟»

آقای کرائلی گفت: «درسته، واقعاً مزاحم بود.»

جورج چیزی نگفت. نگران بود. می دانست که آن روز صبح اتفاق عجیبی افتاده است و او با سر انگشتانش،
لفظاتی هر چند کوتاه، گوشه ای از دنیای سحر و جادو را لمس کرده بود.

